

هامبورگ، بصره، قوچان!

نقش‌ها:

پویا: [نویسنده/جاسم/مهربان]

ماریا: [الیزا]

مارال

جمیله

صحنه:

یک استودیوی ضبط صدا.

در حصار و اکوستیک شده و سپید از جنس یونولیت.

یک جالباسی

چند صندلی

...

فضا سیال و شناور است!

چند صدرا از ایستگاه های رادیویی می شنویم. همراه با قطعات

موسیقی از چند ایستگاه رادیویی می گذریم. ماریا در حالی که

صلیب دست ساز چوبی را به همراه دارد، داخل می شود. روی

صلیب، روبان هایی رنگی دیده می شود. باران می بارد.

پویا: خوش اومدید خانم ماریا... بیرون بارون میاد، برای شسته شدن آدمها و خاطرات شون

لازمه. به مشهد خوش اومدید. سفر رویایی ما شروع شده. حاضرید؟

ماریا: سلام آقای پویا... اتمسفر این جا، من رو یاد هوای مه گرفته‌ی هامبورگ

انداخت. یه لحظه فکر کردم هنوز اونجام!

پویا: به این می‌گن یه احساس بارانی مشترک!

ماریا: به درخواست شما این صلیب رو هم با خودم آوردم. شاید برای زنده ساختن

خاطرات قدیمی لازم باشه. فکر نمی‌کردم اون نامه، حالا به کار کسی بیاد!

پویا: شاید، این روزها نامه نوشتن دیگه کهنه شده! چون مردم دیگه خیلی وقته برای

هم نامه نمی‌نویسند. البته ایمیل و پیام‌های اس‌ام‌اسی تو کشور من، تقریباً

به یه بیماری مژمن تبدیل شده! اما هنوز، خیلی‌ها برای خدا نامه می‌نویسند.

درست می‌گم؟

ماریا: یه سوال دارم... اون نامه چه طور به دست شما رسید؟

پویا: خاطره‌ها، گذشته‌ی ما هستند و البته هویت ما. امروزه با ساختن نوع جدیدی

از انسان به طریق قلمه‌زنی با دانش مهندسین ژنتیک که ظاهراً براساس

اصول عارفانه پزشکی داره اتفاق می‌افته، همه چی زیر سوال رفته. حالا با این

همه حوادث رسیدن به یه نامه‌ی قدسی که اون طرف دنیا نوشته شده،

زیاد سخت نیست. کشف مقدس، لذت مقدسه! من هیچ وقت نمی‌خوام یادم

بره که انسان به وسیله‌ی خدا و با خواست اون متولد می‌شه. شعار بخوریم،

بنوشیم، زندگی کنیم، چون بالاخره می‌میریم... هدف قشنگی نیس! اما امروز

تو تفکر خیلی‌ها جاریه. شما با نوشتن اون نامه به مریم مقدس و عیسی مسیح

از یک حقیقت حرف زدید! خوب حاضرید شروع کنیم؟

ماریا: خیلی هیجان زده‌ام!

پویا: این آینه رو هم، با خودتون داشته باشید.

ماریا: آینه؟

پویا: بله آینه. با نگاه کردن به این آینه، شما همون خانم ماریایی رو خواهید دید که

منتظره. منتظره اومدن کسی که دوستش داره!

آینه را به ماریا می دهد.

ماریا: ساخت کشور خودتونه!

پویا: آبنگینه در ایران شهرت زیادی داره. من این آینه رو از یک پیرزن دست فروش کنار یک مکان قدسی در شهر مشهد خریدم.

ماریا: هامبورگ... مشهد... هامبورگ... ولی اون که زندگیش خیلی شبیه من بود؛ تو شهری به نام قوچان زندگی می کرد.

پویا: بله... ایشون هم میان... خوب بفرمایید. احساس اون نامه و خاطراتش رو به طور کامل به ما منتقل کنید. می خوام به روزهایی برگردید که برای من رگه های معجزه رو داره!

ماریا: [ز مزمه می کند] خوشا به حال شما که اکنون گرسنه اید! زیرا که سیر خواهید شد. خوشا به حال شما که اینک گریانید. چرا که خواهید خندید. کتاب مقدس.

پویا: بخوانید مرا، تا اجابت کنم شما را. قرآن کریم.

باران می بارد. ماریا در آینه نگاه می کند. تغییر لباس می دهد. لکه

های نور روی صورتش می افتد. صدای حرکت قطار... گذر هواپیما...

و سپس سوت خمپاره ای بدون انفجار به گوش می رسد.

پویا: به یاد بیارید.

ماریا: عید پاک بود. الیزا، خواهرم به پزشک بود. برای انجام یک مأموریت از طرف صلیب سرخ به عنوان بازرس و پزشک به عراق رفته بود. اما همکاری اش برگشتند و اون نیومد.

صدای ناقوس کلیسا شنیده می شود.

ماریا: [بغض آلود] اون موقع من یه نوجوان عضو گروه کُر کلیسا بودم. یا مریم مقدس...

من... ماریا... می خوام با نوشتن این نامه در محراب کلیسای تو، آزادی خواهرم رو ازت بخوام. جواب من رو می دی؟ یا عیسی مسیح! چه قدر دلم می خواد شما رو هم، مثل خواهرم الیزا، خیلی صمیمانه صدا کنم. خدا جون! من در محراب مریم مقدس دارم باهات حرف می زنم. مگه نشانی تو همین محراب نیست؟ این رو وقتی خواهرم الیزا، به سلامت به هامبورگ برگرده، متوجه می

شم! [صدای ناقوس کلیسا شنیده می شود]. من نمی دونستم الیزا در چه وضعیتی قرار داره؟ اما اخباری که از عراق به هامبورگ می رسید، وحشتناک بود. ایام کریسمس تو هامبورگ بود. همه جا رو برف گرفته بود. درخت های کاج، توی خونه ها، با لامپ های رنگی چه زیبا شده بودن! اون شب، بچه ها تا صبح بیدار بودند. چون می خواستند سورت های رو ببینند که چند تا گوزن شاخ دار تو آسمون، تولد عیسی مسیح رو دارند به مریم مقدس تبریک می گن. شنیدم صدایی به من گفت، ماریا، یک مسیحی مؤمن همیشه باید مسیح رو زنده بدون. مسیح هر روز به ما لبخند می زنه! الیزا... من صدایی رو شنیدم که تا به حال نشینده بودم. و بعد خندیدم.

با ساز دهنی شروع به نواختن می کند. صدای ناقوس کلیسا را می شنویم.

پویا: شما می دونستید خواهر تون، الیزا در چه وضعیتی؟
ماریا: فقط گفتند شرایط بدی داره و حالا نمی یاد. من هر روز کنار محراب کلیسا منتظر جواب نامه ام بودم.

اکنون ماریا کلاهی سپید از جا لباسی برمی دارد و بر سر می گذارد. با این کلاه، ماریا، «الیزا» خواهد بود. صدای عظیم لودرها را می شنویم. پویا دوربینی را به الیزا می دهد.

ماریا [الیزا]: شما دارید چیکار می کنید؟ معلوم هست؟ توی اون جنازه ها یکی زنده اس. دکتر جاسم! [به آن چه داخل دوربین دیده می شود، اشاره می کند] نه! شما دکتر نیستید! اگر یه پزشک بودید، می فهمیدید یکی از اون ها زنده ست. من نمی دارم... به صلیب سرخ، طبق وظیفه ی انسانیم گزارش می دم! من برای همین اینجام!

پویا [جاسم]: شما اینجا می موند تا من بخوام.
الیزا گلدان گلی را از روی میز برمی دارد. صدای لودرها خاموش می شود.

ماریا [الیزا]: شما حق ندارید مانع رفتن من بشید؟ ماموریت من مثل همه ی اعضاء صلیب

سرخ تموم شده. موندن یا رفتن من رو، شما مشخص نمی‌کنید. من باید برگردم آلمان!

پویا: وقتی فهمیدید خواهرتون بر نمی‌گرده، چیکار کردید؟

ماریا به خود می‌آید.

الیزا، می‌خواهم خبر دهم تو را که چه عطا می‌فرماید خدا ما را در بهشت؟ مثل چوپانی که گله ای از گوسفندان دارد. وقتی که می‌بیند گرگ به آن‌ها روی آورده است، یا می‌گریزد که مؤمن نیست. پس می‌ایستد برای دفاع و می‌گوید خداوند شبان من است! کتاب مقدس!

ماریا:

ماریا دوباره با گلدان به الیزا برمی‌گردد.

من اجازه ندادم اون مرد، به بهانه‌ی عفونت، پای شما رو قطع کنه... مثل دفعه ی قبل که اجازه ندادم شما رو زنده زنده دفن کنه. دیگه حال شما رو به بهبوده... من باید برگردم آلمان، پیش ماریا، خواهرم. همیشه یکی منتظر ماست. خوشحالم که دارید بهبود پیدا می‌کنید. این گلدان گل، تنها هدیه ای بود که تونستم توی این اردوگاه پُر از عفونت برای خودم نگه دارم... حالا هم هدیه برای شما... مراقب خودتون باشید.

ماریا [الیزا]:

لکسه‌ی نوری، گلدان را در خود می‌گیرد. ناقوس کلیسا را می‌شنویم. آوای گر دختران راهبه‌ی کلیسا به گوش می‌رسد. سرود می‌خوانند.

انگار قراره یهودا همیشه مقابل مسیح باشه. او با من حرف زد؛ مثل یک مکاشفه‌ی مقدس. من چشمام رو بستم تا صداش رو بشنوم. برف می‌بارید! اما سرمای برف رو احساس نمی‌کردم چون داشتم کتاب مقدس رو می‌خوندم. سخنی بگوئید که ظالم را بزدل کنید و باعث رهایی شوید. هر آدمی را دو فرشته‌ی نویسنده است. یکی از آن دو، برای نوشتن خیر و دیگری برای نوشتن شر. پس هرگاه انسان بخواهد که صاحب رحمت شود، باید سخن خود را وزن کند. به دقتی که طلا وزن کرده می‌شود. اگه تو بودی چه می‌گفتی؟ من این نامه را برای سلامتی تو می‌نویسم. حالا دیگه خوب می‌دونم به تو، اون جا چی می‌گذره؟

ماریا:

باران می‌بارد. ناقوس کلیسا و آوای گُر دختران راهبه‌ی کلیسا
دور و دورتر می‌شود. ماریا بی صدا سرود می‌خواند!

۲. امواج فرکانس های رادیویی را از شبکه های عربی می شنویم.
گاه خبری و گاه ترانه ای پخش می شود... جمیله با عینک دودی
بر چشم داخل می شود.

پویا: خوش اومدید خانوم!

جمیله: با من چیکار دارید؟

پویا: گفتگو و البته، خوندن نامه ای که فقط شما از اون خبر دارید!

جمیله: فضولی شما تو زندگی من تمومی نداره؟

پویا: هستند آدم هایی که خیلی سر سپردهی اخبار روز هستند. ترانه های تازه رو، اول

از همه گوش می کنند. اما خانم جمیله، همسر دکتر جاسم! می خوام نامه ی مردی
رو برامون بخونین که همسر شما بود. دکتر جاسم!... پیدا کردن شما خیلی سخت
اتفاق افتاد. از تون خواهش می کنم انتظار من رو برای شناخت جاسم کور نکنید.

جمیله: چه زود گذشت! اولین بار از شما شنیدم که می گفت قصه ی عجیبیه... فردا

عاشرراست... روز مرگ حسین... بعد شروع کرد به نوحه خوندن. هیچ وقت این
جوری نبود. [زمزمه می کند.] بعد یک دفعه شروع کرد به آواز عربی خوندن.
مُعلقه! گفت فردا کریسمسه. روز تولد مسیح. من نمی فهمیدم اون چی می گه.

ذهنش پر از کابوس بود. می گفت جونش از طرف قائد صدام در خطر. می ترسید.
هنوز صدای دلواپسی هاش توی گوشمه. بهم گفت جمیله... جمیله می خوام
یک نامه برام بنویسی! مثل یک نقشه ی جنگی. من مثل اون داخل اردوگاه
بصره، مسؤولیت پزشکی داشتیم. البته گزارشات محرمانه هم برای قائد از
وضعیت اردوگاه می نوشتیم!

پویا: ادامه بدید خانم...

جمیله: چه بلایی می خوای سر من بیاری؟ من برای مردم همین طوری هم یک موجود

نفرین شده هستم.

پویا: فکر کنید دارید گذشته رو به یاد می آرید! خواهش می کنم رابطه ی ما رو با

جاسم قطع نکنید. این یک بازگشت به دوران سپری شده نیست. کشف یک
رویداد مقدس و سرشار از لحظه های قدسی و انسانیه. شروع کنید.

جمیله: کاش می تونستم جلوتونو بگیرم و مانع بشم. اما حالا با این شرایط، می دونید

چرا ادامه می دم؟

خودتون بگید!

پویا:

شاید یک روز جاسم بخشیده بشه!

جمیله:

پس لطفاً با احساس دکتر جاسم، برای ما، نامه رو بخوانید. نامه در کجا نوشته شد؟

پویا:

در بصره... مقرّ پادگان اسراء ایرانی!

جمیله:

اون موقع شما چه احساسی داشتید؟ موافق جاسم بودید یا مخالفش؟

پویا:

اون موقع زندگی خوبی داشتیم و یک دنیا آرزو! اما حالا، از این که یه روز، زن

جمیله:

اون بودم پشیمونم. از این که یه روز همسری به نام جاسم داشتم، فرار می کنم.

هر وقت می رم طرف حرم امام حسین می ترسم. اما تا می خوام امام رو قسم بدم،

دهنم قفل می شه. پاهام... دستام... همه می گن تو هم مثل جاسم گناهکاری!

و هم یک قاتل!

نیستید؟ [اسکوت] واقعاً نمی تونم تو شرایط شما قرار بگیرم. شما گفتید

پویا:

زندگی خوبی داشتید. شرایط شما با جاسم با توجه به مسؤولیتی که داشتید

تفاوتی نداشت؟

من از امروز حرف می زنم! براتون سرنوشت امروز من مهم نیست؟

جمیله:

بسیار خوب... برای من خوانش اون نامه مهمه. عاشورا بود... این آینه رو هم

پویا:

شما همراه داشته باشید.

جمیله آینه را می گیرد. از جالباسی، لباسی برمی دارد. تغییر

لباس می دهد.

جمیله: [در آینه] شب عاشورا بود... ولی جاسم اصلاً غمگین نبود. وقتی برام ماجرا رو

تعریف کرد، ازم خواست تا نقشه رو طراحی کنم. من بعد از شنیدن حرف های

جاسم، مقدمات نوشتن نامه رو شروع کردم. مشکل جاسم، ژنرال قائد بود.

جمیله کاغذی را بیرون می آورد. نوای ترانه های عربی آن

ایام را از امواج رادیو می شنویم.

ژنرال قادر، من اعتراف می کنم در مأموریتی که به من درباره ی اسیر ایرانی،

جمیله [جاسم]:

عباس حسین مردی، واگذار کرده بودید کوتاهی کردم. او باید کشته می شد. چون همه ی اردوگاه با مقاومت او، در برابر ما مقاومت می کردند! اما اکنون با انجام یک مصاحبه ی کاملاً واقعی، مأموریت خودم را با پیروزی به پایان می برم. مصاحبه ی زنده ی دکتر الیزا و فرهاد قوچانی، هم رزم اون فرماندهی ایرانی، با مراکز خبری، کاملاً به نفع ما در دنیا تمام خواهد شد. امیدوارم قصور من، با این عمل جبران شود. دیگر نامی از این فرماندهی ایرانی نخواهید شنید. او از اردوگاه گریخته و جسدش را ما پیدا کردیم. با احترام. دکتر جاسم...

جمیله:

بعد گفت: جمیله... گفتم: جاسم... گفت: بنویس. ما برای انجام نقشه ی جاسم، به اون دو نفر نیاز داشتیم. یکی پزشک آلمانی، الیزا بود و دیگری، هم بند فرماندهی ایرانی، عباس حسین مردی، که فرهاد قوچانی نام داشت. او یک چوپان بی سواد بود.

جمیله نامه را در سکوت ادامه می دهد. پویا [جاسم] نامه را

ادامه می دهد.

من دکتر الیزا، عضو صلیب سرخ جهانی از آلمان، برای بازدید از اردوگاه اسرای ایرانی به بصره اعزام شده ام. در اردوگاه بصره، با مردی به نام فرهاد قوچانی و فرمانده اش عباس حسین مردی آشنا شدم و شاهد فرار این فرمانده ایرانی از بازداشتگاه بصره بودم. جنازه ی او پس از چند روز، به دلیل گرسنگی و سرمازدگی در حوالی بصره پیدا شد. من و فرهاد قوچانی شاهدان این مرگ خود خواسته ی عباس حسین مردی هستیم.

پویا [جاسم]:

کاش من این نقشه رو نکشیده بودم... جاسم وقتی این نقشه رو شنید، فقط از شادی آواز می خوند. اون شب، هم عاشورا بود و هم کریسمس. ولی ما، نه عاشورا رو می فهمیدیم و نه کریسمس رو. فقط به فردایی فکر می کردیم که جاسم جای ژنرال قادر فرمانده شو بگیره. من خواب خانه ای در بغداد، کنار دجله رو می دیدم. خواب یک ماشین مشکی رنگ با اسکورت، که به کاخ قائد می رفت... خواب شب نشینی با قائد صدام...

جمیله:

باران می بارد.

۳. امواج رادیویی شنیده می شود. خبرها... موسیقی های محلی و منطقه ای ایرانی را می شنویم. روی ملودی محلی قوچان می مانیم. گوینده ای با لهجه قوچانی برنامه ای را معرفی می کند. صدای رعدی می گذرد. مارال با روسری محلی و قالیچه ای بر شانه داخل می شود.

پویا: سلام خانم قوچانی.

مارال: سلام همشهری... خدا قوت!

پویا: همشهری؟

مارال: عادت ماست! این همان قالیه که می خواستی و نامه ای که باهاش. همان نامه ای که ما نوشتیم و به ضریح امام غریب انداختیم.

پویا: خواهش می کنم خودتون بخونیدش.

مارال: قرارمان این نبود همشهری ها!

پویا: خواهش می کنم.

مارال: می گی بعد این همه سال به کار کسی میاد؟ ما خواب می بینیم، یا مثل خواب می مانه... ها؟ همشهری؟

پویا: رویا! خانم قوچانی، این نامه هم مثل دو نامه ی قبلی باید خونده بشه.

آینه را به مارال می دهد.

مارال: این برای چی؟ ها؟

پویا: توی این آینه نگاه کنید و یاد روزی باشید که نامه رو نوشتید و جایی که بودید.

مارال به آینه نگاه می کند. تکه نوری در آینه می نشیند. بر

صورت مارال می تابد. صدای یک ملودی قوچانی در آئین

عروسی به گوش می رسد. مارال از جالباسی، لباسی برمی دارد.

مارال تغییر لباس می دهد.

مارال: یا امام غریب! این نامه را برای تو می نویسم. جوابم را می دهی؟ فرهادم را به تو

سپردیم و راهیش کردیم ها!

نوی دهل کوبی قوچانی شنیده می شود. مردی کله فریاد

قوچانی می خواند. در مدح و منقبت امام هشتم(ع)! نوای کله فریاد، از سور به سوگ می نشیند.

مارال: آقا جان سلام... یا ضامن آهو... همه گفتند، مارال هنوز رخت سیاه تنته. گفتند هنوز چلهی بابای شهیدت به ته نرسیده! گفتند یک چوپان سر به هوا کجا و دختر شهید آبادی شوریک قوچان کجا؟ شوریک به اسم بابای شهیدت عزا داره، خانه خمیر چه طور دلت میاد که تاب بندازی به ابروهات و نُقل عروسی به دهنِت بذاری؟ اما مهربان به ما گفت:

پویا مهربان: گفتم مارال من به درد جنگ نمی خورم. مارال من با گوسفندها بهتر حرف می زنم. گفتم اون جا که برُم، ترس باهامه. گفتم مارال ما تا جبهه فاصله مون زیاده. دشمن دستش به ما نمی رسه. من و تو حالا باید به فکر بچه هامون باشیم. به فکر گله، به فکر خانه، اما مارال تو گفتی، باید مثل بابای شهیدم اول بری جبهه... این چه شرطی بود سوگل جان؟ خوبه که این جا نیستی و نمی دانی... ها خوبه که نمی دانی!

مارال: اما آقا جان... شما که می دانی مهربان ما به کجایه! دست خطش که آمد فهمیدم یکی دیگه براش می نویسه... کاغذی براش نوشتم.

نویسی نامه‌ای از بی‌نواپی

بیندی بر پر مرغ هوایی

ببر مُرغک بده بر دست یارُم

بگو صد داد و بیداد از جدایی!

مهربان جان، نمی‌دانم چرا روی نقش قالی، برف نشسته! قرار بود اول، فقط کوه هزار مسجد باشه که سرش رو به آسمان هاست. هوا خوش باشه و مَلَس. اما نخ‌های سفید و وسوسه‌ی نقش، برف راه، از روی قُلهی کوه الله اکبر و هزار مسجد آورد روی تار و پود قالی. حالا روی این کوه، که توی نقشِ قالی جا خوش کرده برف نشسته. مهربان جان، فردا عاشوراست. دلم بی‌قراره. تو اسیر عراقی‌ها شدی و ما دلواپس نذر مولّا! نذر دارم قالی که تمام بشه، پیاده از قوچان یک راست برم حرم امام رضا. اما برای سلامتی تو و فرماندهات، امشب تا صبح یک نفس می‌یافم و

رضا رضا می‌گم، راست بگو... نامه‌ها رو او می‌نویسه؟ ها... آخ اگر سواد داشتی چه قدر با نوشتن نامه با دست خط خودت، دلم را می‌لرزاندی!

صدای امواج رادیو به گوش می‌رسد. از رادیو عراق صدای ترانه‌ای به گوش می‌رسد. از رادیو آلمان آواز کُر دختران به گوش می‌رسد. از رادیو ایران صدای نوحه‌ای به گوش می‌رسد. صداها ادغام می‌شوند.

مارال: حالت خوبه مهربان جان؟ یا امام غریب... حال مهربان مان خوبه؟ به خودت سپردمش ها... با اهل آبادی رسیدیم حرم مولا! پیاده آمدیم، هی رضا گفتیم تا رسیدیم. تا اینکه جلوی ضریح حضرت بَحْرُم برد... کنار قالیچه‌ی نذری! مهربان رادیدم که آمد روی قالیچه نشست. مثل یک کفتر جلد و بلدا! اما بی‌کُرک و پُرا! گفتیم حالت چه طوره مهربان جان؟ فقط نگام کرد و چیزی نگفت.

صدای طبل‌های عزا و سوگواری به گوش می‌رسد.

چی بگیم مارال جان! صد تا بودیم. از تو بشکه آوردنمون بیرون. از یک راهروی گوشتی رد شدیم. دو طرف، بعضی‌ها با باتوم ایستاده بودند. ما رد می‌شدیم و اون‌ها می‌زدند. می‌زدند. وقتی یکی از درد می‌موند، شهید شده بود. از اون صدتا حالا دو تا موندیم! عباس حسین مردی و من!

پویا | مهربان: مهربان براتون نوشته بود. اما به خودش می‌گفت: کاش ازت خوندن و نوشتن یاد می‌گرفتم مارال، تا الان خودم برات نامه می‌نوشتیم. چه قدر دلم برات تنگه مارال. برای گوسفندها و هوای قوچان. برای سرما و کُرسی. برای برف و تگرگ. دلم تنگ شده مارال! این جا هم برف می‌ادا! اما نه از آسمون... داریم یخ می‌زنیم... مارال... این جام می‌خواد برف بیادا! انگار گوسفندارو بُردم تو غار. توی این بوران، یعنی کسی صدای ما رو می‌شنوه؟ چندتاشون دارن یخ می‌زنند. کاش گوسفندهام بودند تا بغلشون می‌کردم، گرم می‌شدم. اما داریم تو این برف یخ می‌زنیم. کمک... کمک... کمک... مارال... دعا کن کسی بیادا. کاش بیادا!

مارال: آخ مهربان جان!

پویا | مهربان: داشتیم یخ می‌زدیم. ما را بردند زیارت کربلا. اما عباس گفت به کربلا نمی‌رسیم.

تو نینوا از ماشین ریختن مون بیرون. خانواده های سربازای بعضی، فکر می کردند، ما قاتل پسرانشون هستیم. تو دشت نینوا ما را زدند. چندتامان شهید شدند. تو دلم گفتم، مارال سهم عشق تو چه قدر بود؟ اما عباس گفت حسین جان، به مرقدت نرسیدیم. اما به نینوا رسیدیم. از شوریک قوچان، تا خرمشهر تا هورالهوریزه... تا اتوی داغ... تا راه رفتن بعد از کتک خوردن با کابل روی ریزه های شیشه... تا گذشتن از تونل گوشتی... تا شستن مستراحی که عراقیا از بالا روی سرمان می شاشند. توی سرمای سگ کش، یک لنگه تو آب وایستادن و یخ زدن پاهای تو آب دیدن... از بریدن ساق پاهای و دیدن این که پاهای، چوب مستراح بعضی ها شدن... ها... از چی برات بگم؟ صدای مهربانت را می شنوی مارال؟ مارال من پشیمون نیستم که تو رو می خواستم. تو چی؟ پشیمون نیستی که این جا رو، بدون خودت به من سوغاتی دادی؟ ها؟ پشیمون نیستی؟ **افریاد می زند.** دستام... پاهام... سرم... هزار تا دُهل چی انگار توش می کوفن. هی صدا میاد. بوی شاش و چرک و زخم. صبح تا شب مهمون باتوم بعضی هایم. ما رو مثل گوسفند سر می بُرند. مارال... خوبه که نمی دانی. اما چه جوری این جا زنده ماندیم، ها؟ چه جوری؟

مارال:

از خواب پریدم... مهربان نبود... یک کفتر از روی قالیچه ی نذری پر کشید و رفت سر گنبد امام غریب نشست. گفتم یا امام غریب... قربانتان... ما مهربان مان را به تو سپردیم ها! دلمان را نشکنی!

جمیله صورت مارال مهربان را باند پیچی می کند. بی صدا سخن می گوید.

پویا [جاسم]:

مهربان قوچانی، توی مراسم خاکسپاری پدر مارال که توسط نیروهای ما کشته شد، عاشق مارال شدی. اما شرط ازدواجت با اون، اومدن به جبهه و جنگیدن با ما بود. تو از خراسان آمدی. اهل عراق، خراسان رو به اسم امامش خوب می شناسند. از شوریک آمدی قوچان، رفتی مشهد، حرم امام هشتم و بعد اومدی جبهه تا شرط مارالت رو انجام بدی یعنی جنگیدن با من. یک راست اومدی جنوب، درست روز اولی که رسیدی خرمشهر، با فرماندهات، عباس

حسین مردی، آشنا شدی. بعد هم اسیر شدید و افتادین توی دخمه‌ی ما. یک چوپان بی‌سواد که روزهای زیادی رو داره توی اسارات زندگی می‌کنه. اما یک فرق خوشگل با فرماندهات داری. تو گاوی و بی‌سواد و اون یک مار خوش خط و خال! حالا اگه می‌خوای آزاد بشی و هوای آزاد طبیعت قوچان رو تنفس کنی، یک شرط داره.

مارال (مهربان) صورت بان‌دپیچی شده دارد. کاوری پلاستیکی بر اندام او توسط جمیله کشیده می‌شود. پویا با گل‌دان گل ادامه می‌دهد.

بخون... تا می‌تونی، اسم امام رضا رو بخون عباس حسین مردی. تو دیگه کم کم بایست بری. بری به همون جایی که آرزوش رو داشتی. من و شوهرم، قراره آرزوت رو برآورده کنیم. البته با کمک دوستات، این چوپون قوچانی و پزشک آلمانی. ما خیلی وقته که داریم با هم می‌جنگیم ولی این دفعه اونا باهات می‌جنگن. دوبار قرار بود کلکت رو بکنیم، اما این دکتر آلمانی مانع شد! حالا وقتش رسیده. حالا دو تا آدم که اصلاً شبیه تو نیستن می‌خوان کلکت رو بکنن. بخون...

پویا:

جمیله [جاسم] بر صورت ماریا [الیزا] بان‌د می‌پیچد و کاوری پلاستیکی بر تن او می‌کشد. اکنون ماریا و مارال [مهربان و الیزا] گویی در دو سلول جدا هستند. برای یکدیگر نامه می‌نویسند.

سلام مهربان قوچانی... من دکتر الیزا، پزشک صلیب سرخ هستم. نامه‌ی من رو تو می‌تونی بخونی.

ماریا [الیزا]:

من سواد ندارم.

مارال [مهربان]:

می‌دونم که چه وضعی داری؟ اسم فرماندهات چیه؟

ماریا (الیزا):

عباس حسین مردی!

مارال [مهربان]:

همون که من دوبار نجاتش دادم؟

ماریا (الیزا):

عباس حسین مردی می‌گه... من رو شفاعتِ امام غریبم نجات داد... تو وسیله بودی خواهر جان!

مارال [مهربان]:

ماریا | الیزا:
مارال | مهربان:

خواهرم توی کلیسا داره برای آزادی من، برای عیسی مسیح نامه می نویسه.
مارال من داره تو حرم برای آزادی من، برای امام رضا نامه می نویسه.
کاورها غرق نور می شوند. مثل دو تکه نور جیوه‌ای ماوراء
بنفش می درخشند! چون شبرنگی در دل شب!

ماریا | الیزا:

من و تو شرایط یه جور داریم. گوش کن! دوست تو به من بدهکاره. زندگی
من داره به خاطر دوستت، تو اسارت می‌گذره. من تا جایی که تونستم به اون
کمک کردم؛ دوبار. ولی دیگه نمی‌تونم. می‌فهمی؟ نمی‌تونم. [بغض آلود] تو
منو نمی‌شناسی. ولی حوادثی اتفاق افتاده که تو حتماً ازش خبر داری! بگو
من رو می‌شناسی. بگو عباس مردی بهت گفته که من دوبار نجاتش دادم. یه
بار وقتی داشتند با لودر زنده به گورش می‌کردند و یه بار وقتی می‌خواستند به
خاطر عفونت، پاش رو قطع کنند، من عملش کردم. من نجاتش دادم. حالا اون
باید منو نجات بده. خواهرم تو هامبورگ منتظر منه. تو رو خدا مهربان قوچانی.
به من گوش کن. یا عیسی مسیح. یا مریم مقدس! اون‌ها از من و تو چیز
زیادی نمی‌خوان. یه مصاحبه با خیرگزاری‌ها. من و تو... من با تو. آزاد می‌شیم.
می‌فهمی؟ تو به مارال می‌رسی و من به خواهرم. ماریا... عباس حسین مردی
این راه رو انتخاب کرده. اما من و تو مثل هیچکی نیستیم.

مارال:

یعنی نامه‌ی من رو، یا امام غریب می‌خونی؟
ماریا | الیزا: فردا کریسمسه! خواهرم... دعا کن تا فرماندهی فرهاد مسلمان، برای
یه زن مسیحی دلش بسوزه. رحم کن مهربان. بذار من برم. اگر عباس حسین
مردی این جا بود، می‌گفت باشه. به خاطر مارال و به خاطر اون رحم کن. یا
مریم مقدس. [می‌گرید]

پویا:

مارال قوچانی... مارال... مهربان... با خود می‌گفت جواب عباس و مارال رو چی بدم؟
تو فقط می‌شینی و فارسی حرف می‌زنی. هر چی خواستی بگو. من ترجمه می‌کنم.
مهربان من که سواد نداشت!

ماریا | الیزا:

مارال:

مهم نیس. فقط حرف بزن. تأیید کن.

ماریا | الیزا:

جاسم به من گفت بنویس جمله... براشون بنویس. من می‌نوشتم.

امواج فرکانس های رادیویی با صداهای مختلف می گذرد. الیزا و مهربان از کاورها بیرون می آیند. جمیله باند پیچی صورت آن ها را باز می کند. در حال باز کردن باند پیچی سخن می گوید.

من الیزا، عضو صلیب سرخ جهانی، از اردوگاه حزب بعث با شما صحبت می کنم. من به عنوان یک اسیر ایرانی، هم رزم عباس حسین مردی بودم. با اینکه شرایط اردوگاه بسیار مناسب بود، اما عباس حسین مردی فرار را انتخاب کرد. دکتر جاسم در تمام مدت، عباس مردی را که در جنگ دچار جراحت شده بود رو معالجه می کرد. من... من... [می گرید] هر شب خواب رفتن از بصره رو با جاسم می دیدیم... خواب خانه ای در بغداد... خواب های رنگی... جاسم گفت بنویس جمیله... نوشتم:

جمیله:

ژنرال قادر، من اعتراف می کنم مأموریتی که به من درباره ی عباس حسین مردی واگذار کرده بودید کوتاهی کردم. او باید کشته می شد. چون همه ی اردوگاه با مقاومت او، در برابر ما مقاومت می کردند اما من اکنون با انجام یک مصاحبه ی کاملاً واقعی مأموریت خودم را به پایان می برم. مصاحبه ی زنده ی ناتالی اشمیت و مهربان قوچانی با تلویزیون بی بی سی کاملاً به نفع ما در دنیا تمام خواهد شد و هر دو به دلیلی موجه برای ما حرف می زنند. یکی به دلیل وحشت از ماندن در اردوگاه و دیگری به دلیل بی سوادی و بی ثباتی و عشق دختری که همسر آینده ی اوست. امیدوارم قصور من، با این عمل جبران شود. دیگر نامی از عباس حسین مردی نخواهید شنید. او از اردوگاه گریخته و جسدش را ما پیدا کردیم. با احترام. دکتر جاسم!

پویا [جاسم]:

در تاریکی، برق چند فلاش را می بینیم!

۴. نور فلاش ها هم چنان تاریکی را روشن می کند. باران می بارد.

ماریا [الیزا]: من دکتر الیزا، پزشک صلیب سرخ جهانی... اعلام می کنم عباس حسین مردی زنده است! ماریا یا مریم مقدس... ماریا نامه ات به عیسی مسیح رسید... کریسمس مبارک!

نور فلاش ها تاریکی را می شکافد. صدای مهربان به زبان انگلیسی شنیده می شود.

پویا: من مهربان قوچانی... به دنیا می گم که ... عباس حسین مردی زنده است!
مارال: مهربان جان... نامه ات به دست امام غریب رسید... امام غریب نگهدارت... هی کاکل ات رو بگردم... هی!

نور فلاش ها تاریکی را می شکند! در نور فلاش ها جمیله به هر سو می رود.

جمیله: ژنرال، با همه ی وجودم حس می کنم که آنها واقعاً چیزی همراه شان دارند که ما آن را هنوز کشف نکرده ایم. شما حق دارید، حکم اعدام شوهرم را، از قائد اعظم خواسته باشید. شما حق دارید. اما بعد از این همه سال خدمت، او و من نتوانستیم آن چیزی را که این سه نفر داشتند را بفهمیم. التماس می کنم شما پس از مرگ نگذارید، این برف شما را مثل ما منجمد کند. ما نمی دانستیم که آن سه نفر در حال طراحی نقشه ای دیگر هستند. ما نمی دانستیم آن چوپان، از سوی عباس حسین مردی سواد آموخته و زبان انگلیسی می داند. نمی دانستیم...

صدای شلیک گلوله ای صدای او را خاموش می کند.

جمیله: [می گرید] جاسم... جاسم... من کشتمش... من کشتمش... این فرمان ژنرال بود.
ماریا: الیزا! الیزا! تو برمی گردی... تو برمی گردی.

پویا: بعد از آن شلیک گلوله به مغز جاسم، جمیله به مرده ای سرگردان می مانست.

ماریا: الیزا! خواهرم... الیزا آمدی؟ آخ که چه مهربانی یا مریم مقدس.

شروع به نواختن ساز دهنی می کند. صدای ناقوس های کلیسا را می شنویم.

مارال: مهربان جان... نامهات را به ضریح امام غریبان انداختم و کنار قالیچه‌ی نذری، توی حرم منتظرت ماندم تا بیای. آخ که چه مهربانی امام غریب... سلام...
قالیچه را روی دوش خود چون چوخیای چوپانان می‌اندازد.
صدای نقره به گوش می‌رسد.

جمیله: [ویران] هنوز تا چشمم به حرم حسین می‌افته، می‌خوام برم تو... نمی‌تونم... می‌خوام بگم حسین من هم باش یا حسین... اما هیچ وقت نتونستم صداس کنم... پاهام، مثل صدام قفل می‌شه... از گفتن و رفتن می‌مونم... شماها هیچ وقت تنها نمی‌مونین... هیچ وقت... هیچ وقت...
جمیله عینک دودی بر چشم، چون روحی سرگردان می‌چرخد... می‌رود. پویا چتر را برمی‌دارد. باز می‌کند.
باران! پویا چتر را به الیزا و مارال می‌دهد و خود در جای آن‌ها پشت میز می‌نشیند. تیتراژ موسیقی آغازین برنامه‌ای رادیویی را می‌شنویم.

پویا: قصه‌ی شب! نمایش هامبورگ... بصره... قوچان...
مارال و ماریا زیر چتر ایستاده‌اند. دو لکه نور روی صلیب با ربان‌ها و قالیچه‌ی نذری می‌ماند. باران می‌بارد!

پاییز ۸۷

بهار ۸۸

